

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود

یک پادشاهی بود در ولایت غربت که بسیار با مروت و رعیت پرور بود. این پادشاه، هر شب یک لباس شندر پندر پاره پوره درویشی را می پوشید و کشکول به دست و تبرزین بر دوش، می رفت در کوچه های شهر و سرک می کشید تا ببیند حال و روز مردم چطور است.

یک شب که با لباس درویشی رفته بودند به سرکشی، همین طور رفت و رفت تا رسید به یک کلبه خرابه -ای. از پشت شیشه سرک کشید و دید سه تا درویش دور آتش نشسته اند و دارند درد دل می کنند. پادشاه که خودش را دروغکی شکل درویش ها کرده بود، آمد دم در و گفت: (یا هو!) سه درویش که توی کلبه نشسته بودند، گفتند: (و علیک یا هو! بفرما درویش). پادشاه وارد کلبه شد و بعد از سلام و علیک، نشستند و گرم صحبت شدند. درویش اول گفت: (ای برادر بدان که ما سه درویشیم از سه ولایت مختلف و امشب خلوت انسی دست داده است تا گرد هم بنشینیم و آرزوهای مان را برای هم تعریف کنیم). پادشاه گفت: (بسیار پسندیده است. تعریف کنید تا بشنویم).

درویش اول گفت: (من دلم می خواهد که هر وقت می گویم "یا هو" یک قاب چلو خورش پیش رویم حاضر شود).

درویش دوم گفت: (من دلم می خواهد که سه تا زن داشته باشم. با یکی زندگی کنم، دو تا هم باشد برای زاپاس).

درویش سوم گفت: (من دلم می خواهد در گوشی با پادشاه یک ولایتی صحبت کنم).

پادشاه گفت: (من هم دلم می خواهد که خدا هرچی دلتان می خواهد، به شما بدهد).

حوالی صبح که شد، پادشاه از درویش ها خداحافظی کرد و مخفیانه برگشت به قصر پادشاهی خودش. صبح که شد، چند تا از

مأمورهای خودش را فرستاد به نشانی همان کلبه و گفت: (می روید به این نشانی، سه تا درویش توی کلبه نشسته اند، برشان

می دارید، می آوریدشان به حضور ما.)

مأمورها رفتند و بعد از یک ساعت، سه درویش را آوردند به خدمت پادشاه در قصر. سه درویش وقتی چشمشان به شاه افتاد،

فهمیدند که ای دل غافل، این پادشاه، همان درویش دیشبی است.

پادشاه گفت که درویش اولی را بردند به مطبخ شاهی. به نوکرها هم گفت که هر وقت این درویش، بگوید (یا هو) یک قاب چلو

خورش بگذارند جلوش.

درویش اولی رفت به مطبخ. هر از چند دقیقه ای، یک صدای (یا هو) از مطبخ می آمد. بعد از سه ساعت، یکی از نوکرها آمد و گفت: (قربان درویش اولی ترکید).

دو درویش، آب دهانشان را از ترس قورت دادند. شاه به درویش دوم گفت: (چند تا زن می خواستی پدر جان؟) درویش دوم گفت: (سه تا). پادشاه او را در بغل گرفت و قدری اشک حسرت ریخت و گفت سه تا زن را به عقد او درآورند و راهی اش کردند. بعد از سه ساعت، نگهبان های قصر آمدند و گفتند: (قربان، درویش دوم، همان دم در قصر، از خوشحالی دق کرد و رفت به رحمت خدا).

پادشاه به درویش سوم گفت: (حالا نوبت توست. بیا با ما در گوشی صحبت کن). درویش سوم رفت جلو و دهانش را گذاشت در گوش پادشاه و گفت: (ای پادشاه، بدان و آگاه باش که من خودم پادشاه ولایت جابلقا هستم و دیشب آمده بودم با لباس درویشی در ولایت غربت تا بینم وضع رعیت شما چطور است و بدان که من هم قصه های شاه عباس را خوانده ام. آن درویش اولی پادشاه ولایت جابلسا بود و دومی پادشاه کابلسا. خدا را شکر که در ولایت شما هیچ آدم فقیری پیدا نمی شود). پادشاه از خوشحالی درویش سوم را در آغوش کشید و گفت: (ای برادر، فقیر و درویش، نمک مملکت است. حالا که هیچ فقیری در این مملکت نیست، بیا تا من و تو از برای خالی نبودن عریضه با هم برویم به گدایی). پادشاه جابلقا قبول کرد و این دو با هم رفتند به گدایی.

ما از این داستان نتیجه می گیریم که هر جا گدایی دیدیم، اول تحقیق کنیم، ببینیم نکند برای خودش پادشاه یک ولایتی باشد. قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید.